مقدمه معرفی خیال و خط:

«خیال و خط» جاده‌ای میان‌بر به سرزمین داستان‌های ناگفته است؛ جایی که کلمات از بند کاغذ رها می‌شوند و در بستر خیال، عمیق‌ترین لایه‌های درام و فلسفه را ترسیم می‌کنند. در این فضا، ادبیات داستانی فراتر از یک سرگرمی ساده جریان می‌یابد؛ آینه‌ای است که در آن نبرد میان وظیفه و هویت، مرگ و بقا، و انسان و تقدیر به تصویر کشیده می‌شود. فصل پیش رو، گزیده‌ای است گیرا از دل دنیایی پرماجرا که در آن هر واژه، تکه‌ای از پازل بقا و شناخت درون است.

فصل یکم: پیکان مرگ

نولین نایفرونی[1] در گرمای بی‌امان و ابری از مگس‌های گزنده در یک جنگل بارانی ایستاده بود و به عنوان دستاوردی کوچک به فلسفه می‌اندیشید. هوا به قدری گرم و مرطوب بود که تنفس را به کاری سخت تبدیل می‌کرد، حتی لباس‌ها را می‌پوساند و بر سرعت زنگ زدن فلزات به طرز حیرت‌انگیزی می‌افزود و همه چیز را به خاک تبدیل می‌کرد. چرم در

[1] Nolyn Nyphronian

عرض چند روز سبز می‌شد و باقی چیزها لکه‌های سیاه می‌گرفتند. آن‌ها به این لکه‌های سبز و سیاه، چرک جنگل می‌گفتند.

نولین با خودش فکر می‌کرد در این جنگل بارانی بیش از هر جای دیگری، همه چی مهیا است تا هر چیز هر چه سریع‌تر به همان‌جایی که از آن آمده، بازگردد، به همین دلیل در جنگل اربون[۲]، مسابقه برای بازگشت به خاک بسیار مضحک است چرا که اگر دشمن ما را نکشد، جنگل این کار را خواهد کرد.

او به یاد ضرب‌المثل معروف ولی بدبینانه‌ای که میان لژیون‌های امپراتوری رواج داشت، افتاد: «پیکان مرگ هرگز دیده نمی‌شود.»

با وجود این نظریه، نولین همیشه باور داشت که وقتی نوبت‌ش برسد، پیکان مرگ را خواهد دید. در واقع در حال حاضر او دلیلی نداشت که به مرگ فکر کند، چون پیشاهنگی که فرستاده بود در حال بازگشت بود و قرار بود به زودی خبر خوبی بیاورد.

نولین نام پیشاهنگ را به یاد نمی‌آورد. او از زمان انتقال به لژیون هفتم با افراد زیادی ملاقات کرده بود. او فقط سه روز با گروهی بیست نفره همسفر شده بود و زمان کافی برای یادگیری نام همه‌ی افراد وجود نداشت. در

---

[2] Erbon

غیاب پیشاهنگ، بقیه اسکادران در جایی که یک شعاع نادر از نور خورشید به کف جنگل می‌رسید منتظر مانده بودند. هیچ‌کدام صحبت، حرکت، یا حتی سرفه نکرده بودند. آن‌ها در قلب قلمرو دشمن بودند و سکوت تنها محافظ‌شان بود.

پیشاهنگ با بریدن راه‌ش از میان بوته‌ها، عرق‌کرده و نفس‌نفس زنان برگشت. چشمان جوان‌ش پر از نگرانی بودند، اما خونی روی شمشیرش نبود. حداقل هنوز ترسی از مورد حمله قرار گرفتن نداشت.

- هیچ پایگاهی پیدا نکردی؟

نولین فهمیده بود که پایگاهی وجود ندارد اما می‌خواست این موضوع توسط پیشاهنگ تایید شود.

پیشاهنگ گفت: «فقط این نیست، قربان...» و سپس نفسی کشید و ادامه داد: «گذرگاهی هم نیست. فقط صخره‌های به هم پیوسته است...»

او به بوته‌هایی که از آنها عبور کرده بود نظر انداخت تا مطمئن شود تمام شواهد عبورش را پاک کرده است. راهی که از میان بوته‌ها به اندازه‌ی عبور چرخ واگن باز شده بود، دوباره بسته شده بود.

- این یک دره بن‌بسته قربان. راه خروجی جز همون راهی که اومدیم نداره. ما اینجا گیر افتادیم.

حالا نولین فهیمده بود که چطور شده که او به این سرعت برگشته است. او با آرامش سر تکان داد و فقط گفت: «تشکر.» انگار به شنیدن چنین اخباری عادت داشت!

نولین در ذهنش به سِفرین[3] فکر کرد:

«درست است سفرین. ما برای هم ساخته نشده‌ایم.»

هیچ‌گاه پیش از این، از برنده شدن در یک بحث تا این حد منزجر نشده بود.

«اول برَن[4]، را از دست داد و حالا من را. او تنها کسی از ما سه تاست که زنده می‌ماند و تا آخر عمر تنهایی را تحمل می‌کند.»

بعد شروع کرد به بازی کردن با بند چرمی بافته شده‌ای که هدیه‌ای از سفرین بود و دور مچ دستش بسته بود و از خودش پرسید: «یعنی چه مدت زمان می‌بره تا خبر مرگم به پرسپلیکوئس[5] برسه و کی این خبر رو به اون می‌ده؟ شاید پدرم...»

با تصور پدرش، لبخندی ناامیدانه بر لبان‌ش نقش بست.

---

3 Sephryn

4 Bran

5 Percepliquis

«نه! این کاریه که یک پدر واقعی انجام می‌ده؛ این کاریه که یک انسان انجام می‌ده. نایفرون۶ هیچ وقت نه پدر بوده و نه یک انسان.»

نولین به سمت ایسر۷ ، تنها حیوانی که همراه خود داشتند، رفت. چون از فرماندهان اسکادران انتظار می‌رفت از بالا به سربازانشان نگاه کنند، اسب با زین تجهیز شده بود. با این حال، نولین سوارش نشده بود. او افسار دهنه‌ی اسب را به پیش آهنگ داد.

- بگیر...

پسر جوان با تعجب به حیوان نگاه کرد.

- من متوجه نمی‌شم.

نولین افسار اسب را در دست جوان فشرد.

- به اورلینیوس۸ برگرد و گزارش بده که چه اتفاقی افتاده. به‌شون بگو کمک بفرستند.

چشمان پسر جوان با آگاه شدن از هدف نولین برقی زد و سرش را تکان داد و گفت: «بله، آقا. همین الان، قربان.»

---

6 Nyphron

7 Acer

8 Urlineus

- برو، پسر. عجله کن. چشم امید ما به توئه...

پیشاهنگ سوار شد و آخرین نگاه را به پشت سرش انداخت و سپس اسب را با صدای رعد مانندی ترغیب کرد که از میان بوته‌هایی که به تازگی از میان‌شان عبور کرده بود، گذر کند. اسکادران تا زمانی که صدای اسب به گوش می‌رسید به تماشا ایستادند، سپس به نولین نگاه کردند. نولین فکر کرد: «آیا پیکان مرگ حالا برای همه قابل دیدن است؟»